

دانلود رمان طلوع مه آلود (جلد دوم رمان ماه مه آلود)

دانلود رمان های پونه سعیدی

رمان عاشقانه ، رمان تخیلی ، رمان فانتزی ، رمان خانوادگی ، رمان

ماجراجویی ، رمان معمایی

در جلد پیشین خوندین که مها دختر زمین و گرگینه ای قدرتمند که به تنهایی تونسته آلفای ششم رو نابود کنه .

اما برای حفظ امنیت و آرامش رابطه اش با البرز ، این اتفاق رو جور دیگه ای نشون میدن و مکس پسر آلفای ششم ، جای پدرش قرار

میگیره. آرتور خوناشام اصیلی که با خون مها به ابر انسان تبدیل شده بود در دنیا در حال گشتن و نابودی خوناشام های اصیل و خونخواره و تو جنگل لاویج زندگی در آرامش جریان داره ... تا اینکه یه نامه میرسه ...

مها :::::::::::

کاملاً محو شدم و با گام های آروم به سمت اکیپ آقایون که سمت

دیگه حیاط ایستاده بودن رفتم

به جای پام نگاه کردم تا مطمئن شم ردی روی زمین نمیذاره، رسیدم

کنار آرمین

نگاهم روی برگه توی دست آرمین چرخید

هممم پس این بود کلمه های گروهشون

تو ذهنم مرور کردم و سریع برگشتم سمت گروه خودمون

بین دخترا قرار گرفتم و ظاهر شدم

رویا سریع گفت

- دیدی؟

- اوهوم . مجازی ، کیهان شناسی ، شاتل

ابروهای هر سه تا بالا پریدو رعنا گفت

- ببین نامردا چه واژه های سختی پیدا کردن .

رویا دست به سینه زدو گفت

- کار سامیه... دیشب دیدم تو دیکشنری داره می گرده

سریع گفتم

- مهم نیست ما که واژه هارو داریم دیگه. کی اول میره ؟

رویا گفت

- من میرم . بچه ها اگه یک نشون دادم یعنی مجازی ... دو نشون دادم

یعنی کیهان شناسی ... سه نشون دادم هم شاتل . حله ؟

همه سر تکون دادیم و رویا رفت وسط حیاط و گفت

- خب شروع کنیم ؟

آرمین بلند گفت

- اوه ببین کی اومده اول از همه . تو مگه پانتومیم هم بلدی

رویا اخمی کرد و گفت

- نه فقط تو بلدی .

رامین خندید و گفت

- رویا کل زندگیش پانتومیمه ... نکه حرف زدن درست حسابی بلد

نیست با ادا مدا باید منظورش رو برسونه

همه از حرفش خندیدن

حتی ما

رویا با عصبانیت ادای حرف زدن رامین رو در آورد و با عصبانیت گفت

- اون ناقص السخن خودتی... نه من ... پاشو بیا شروع کنیم بچه ام

الان بیدار میشه

با این حرفش همه زدیم زیر خنده. پسر رویا یه ماهش بودو تقریبا جز

برای شیر خوردن کسی ندیده بود بیدار باشه!

برگشتم و به خونه نگاه کردم

گلی امروز پیش بچه ها بود

هانا دختر امیر و رعنا با سه قلوها کلا اکیپ تخریب خونه رو راه

مینداختن

مطمئن بودم الان بریم داخل یه بخش خونه نابوده

اما خب به اینکه یه تایمی دور هم خوش بگذرونیم می ارزید
سحر و سارا خوشبختانه فعلا بچه نمی خواستن و گرنه مسلما دیگه
نیمتونستیم دور همی بگیریم مخصوصا اگه یه کدومشون دو قلو یا سه
قلو میاوردن

به افکار خودم خندیدم و سارا پرسید

- چیزی شده مها؟

- نه هیچی...

مشکوک نگاهش رو من بودو گفتم

- داشتم فکر میکردم اگه واژه هارو عوض کنن چقدر قیافه رویا خنده

دار میشه

سارا هم خندید که رویا خیلی خوشحال برگشت سمت ما

با انگشتش سه رو نشون دادو شروع کرد به بازی کردن یه سری چیزای

نا مفهموم

واقعا رویا تو پانتومیم افتضاح بود

تو دانشگاه هم هیچکس اونو تو تیمش نمیگرفت از بس که بد بازی

میکرد

بعد یه سری حدس پرت و پلا امیر گفت

- فقط سی ثانیه وقت دارین و رعنا سریع گفت

- شاتل؟

رویا آره بلندی گفتو پرید هوا

قیافه پسرا دیدنی شده بود

رامین گفت

- واقعا؟ آخه اینی که رویا بازی کرد تهش باید میگفتین بادبادک!

رویا با اخم برگشت سمت رامین اما برایش زبون در آورد و گفت

- همه که مثل تو خنگ نیستن آقا

خنده ام رو خوردم و به البرز نگاه کردم که مشکوک داشت به من نگاه

میکرد

آروم خودم رو پشت سر سارا و سحر مخفی کردم

میدونستم بهم شک کرده

آروم گفتم

- بچه ها میگم چون شک نکنن یه کی رو اشتباه بگیریم؟

سحر سریع گفت

- نه مها . ما خیلی عقبیم. می بازیم شام میفته گردن ما

- میترسم لو بریم

رویا سریع گفت

- لو بریم اصلا. اینم توانائی تیم ماست دیگه . میتونه ببینه پس میبینیم

خندیدمو چیزی نگفتم که امیر اومد جلو و گفت

- بیای کلمه تون رو بگین

رعنا دوئید رفت وسطو کلمه اول مارو گفت

- مشکوک ...

امیر یکم سخت بازی کرد اما البرز خوب تونست حدس بزنه

لعنتی اون نصف بیشتر کلمه هارو بازی نکرده حدس میزد

رویا کلافه گفت

- باید شرط سنی میذاشتیم بالا چهل سال رو راه نمی دادیم

بازوشو نیشگون ریزی گرفتمو گفتم

- باز به شوهر من گفתי پیر؟

چشمی چرخوندو گفت

- ببین آخه انقدر عمر کرده همه کلمه هارو راحت حدس میزنه

آروم زدم رو سرشو گفتم

- اینم یه مزیتشه دیگه

بازم برام چشم چرخوند که اینبار سارا رفت وسط

اونم کیهان شناسی رو گفتو ما حدس زدیم

قیافه پسرا خیلی تو هم بود

رامین کلمه بعدی رو بازی کرد

اونا نتونستن حدس بزنن و نوبت من شد

رفتم اون وسط و البرز اومد جلو تا تو گوشم کلمه رو بگه

میدونستم خودش میاد

هنوز بعد پنج سال نمیذاره هیچ گرگی تا مجبور نباشیم به من در این
حد نزدیک شه ...

مهم نیست چقدر آرام و تحت کنترل باشه

همچنان گرگش به نزدیک شدن هر کسی به من حساسه

کنارم رسیدو بازوم رو آرام گرفت

کنار گوشم گفت

- قبلا ها اهل قلب نبودی

قیافه مظلومی به خودم گرفتمو گفتم

- قلب؟

لبخندشو مخفی کردو گفت

- فکر نکن محو میشی نمیفهمم کجائی... من عطر تنتو از چند متری

حس میکنم

سرمو پائین انداختم و خنده ام رو خوردم که تو گوشم گفت

- کلمه تو بیراهه است

سریع نگاهش کردم و گفتم

- نه این نبود تو لیست که

چشمکی بهم زد و گفت

- بخاطر متقلب ها عوضش کردیم

برگشت پیش بقیه و منو هاج و واج تنها گذاشت

نامردی بود

نامرد ...

پوفی کردم و برگشتم سمت بچه ها

دستم و زیر گلووم کشیدم به نشونه اینکه بدبخت شدیم لو رفتیم

همه آروم خندیدن

به هزار روش بازی کردم اما دخترا نتونستن حدس بزنن و باختیم

دست بعدی هم پسرا باختن و مساوی شدیم

رویا خسته نشست رو پله ها و گفت

- اصلا شام دور همی با مرداست. اینهمه مسابقه نداره

آرمین خندید و گفت

- حالا نکه شام وقتای دیگه با شما بوده . مخصوصا تو که فکر نکنم تو

خونه ات تا حالا آشپزی کرده باشی ... هر روز از صبحانه اینجائی ...

همه دوباره خندیدیم که صدای ترکیدن وحشتناک چیزی از تو خونه

بلند شد

سراسیمه دوئیدم داخل که باران دوئید تو بغلمو با خنده گفت

- ترکید ...

بغلش کردم نگران گفتم چی؟

البرز از کنارم رد شدو سریع پله هارو بالا رفت

صدای گلی رو شنیدم که عصبانی گفت

- بچه های شیطون ... اگه دیگه بهتون اجازه دادم

امیر و رعنا و بقیه هم اومدن داخل و رفتیم طبقه بالا

چند تا پله مونده بود به بالا برسیم که دیدیم آب راه افتاده و رو کف

چوبی خونه به سمت پائین در جریان

پا تند کردم و به باران گفتم

- چکار کردین مامان؟

- بادکنک بازی .

با این حرف وارد اتاق آب گرفته بچه ها شدم

البرز عصبانی داشت به پسران نگاه میکرد

تا رسیدیم هر دو تا اومدن پشت منو هانا هم دوئید بغل امیر

عصبانی باران رو گذاشتم رو زمین و گفتم

- دقیقا اینجا چه خبره ؟

گلی خانم در حالی که سعی میکرد یکی از قالی هارو که کامل خیس

شده جمع کنه گفت

- بهشون بادکنک دادم. اما وروجک ها رفتن از آب پرش کردن و این

گندو به بار آوردن

البرز رفت کمکش و گفت

- تا اطلاع ثانوی نه از بادکنک خبریه نه از آب بازی

بچه ها دوئیدن سمتشو با التماس گفتن

- بابا ...

اما البرز یه اخم جدی به هر سه کرد که موش شدن و سر جاشون

ایستادن

رو کرد به منو گفت

- به هرکدوم یه پارچه بده باید این طبقه رو خشک کنن وگرنه از شام

امشب و کارتون قبل خواب هم خبری نسیت

سه تا کله برگشت سمتم

چشم ها پر اشک

منم مثل البرز اخم کردم و گفتم

- بیخود خودتون رو مظلوم نکنین... کار خیلی اشتباهی انجام دادین...

بیاین بهتون پارچه بدم ...

به هانا نگاه کردم و گفتم

- تو هم همینطور وروجک

امیر هانارو همراه بچه ها فرستاد پائین

رفتیم طبقه پائین که دیدیم رویا سهندو تو بغلش گرفته و داره تکونش

میده

رو به بچه ها گفتم

- ببین چکار کردین سهند ترسید از خواب بیدار شد

چهارتائی با ذوق رفتن پیش رویا و باران گفت

- عمه الان چشم هاش بازه ؟

رویا خندید و گفت

- آره یکم بیاین ببینی

نشست و بچه ها سر گرم شدن که رامین گفت

- رویا تو شیرت چی داری این بچه انقدر خماره

رویا قیافه ای گرفت برای رامین و گفت

- جلو سحر زبون من رو باز نکن

یه تهدید جدی بودو رامین در سکوت فرو رفت

خندیدمو در حالی که تی آشپزخونه رو خودم گرفتم به بچه ها گفتم

- بیاین بالا تا خراب کاریتونو جمع کنین

باران مظلومانه نگاهم کردو گفت

- مامان میشه من نیام . آخه من باهاشون بازی نکردم که

بارمان سریع گفت

- راست میگه تقصیر باران نبود

نخندیدم تا پر رو نشن

اما همیشه باران خودشو مظلوم میکردو داداش هاش نازشو میخریدن

درسته حمایتی که از همدیگه داشتند رو دوست داشتم اما خب، دلم

میخواست عواقب رفتارشون رو یاد بگیرند

به همه یه پارچه دادمو گفتم

- همتون زود باشین... زود زود ...

البرز :::::::::::

خشک کردن خونه بیشتر شبیه یه تفریح جدید شد برای بچه ها

آخر مجبور شدیم بفرستیمشون پائین تا کارو تموم کنیم

با امیر قالی های خیسو بردیم رو پشت بوم

رعنا و مها هم کفو خشک کردن

به اصرار گلی رو فرستادیم پائین

دوست نداشتم بچه ها بیشتر از ظرفیتش خسته اش کنن

هرچند این خودش بود که همش منتظر گرگ های من بود

حالا هم خودش میخواست بیاد پیش بچه ها

اما بازم دوست نداشتم اذیت شه

با امیر اومدیم از پشت بوم پائین و گفت

- البرز ما فردا برمیگردیم جلفا

- جدا؟ چرا انقدر زود؟

- برادر رعنا میخواد بره سفر. یه نیرو لازم دارن. البته اگه تو باهام

کاری نداری

سری تکون دادمو گفتم

- مشکلی نیست. فعلا همه چیز تحت کنترله

- خوبه ...

اینو گفتو رفت سمت پله ها

اتاق هارو چک کردم

تقریبا همه خشک شده بود

خبری از رعنا و مها نبود

اما بوی مها رو از این طبقه حس میکردم

وارد اتاق قدیمی مها شدم

همون که وقتی برای اولین بار اومده بود، اتاقش شد.

حدسم درست بودو کنار پنجره ایستاده بود

ورودمو حس کردو برگشت سمتم

رو لب هاش همون لبخند بی نظیرش نشستو قلبم دوباره ذوب شد

به سمتش رفتمو گفتم

- خلوت کردی؟

خندیدو گفت

- خلوت دو نفره

دستم رو کمرش نشست

به خیزی لباسش به بدنش نگاه کردم و گفتم

- چکار کردی خیس خیس شدی که

- آره باید لباسمو عوض کنم . بغلم نکن خیس میشی

اما بدون توجه به حرفش کشیدمش بغلم و گفتم

- خیستم دوست دارم

خندید. آروم از بغلم بیرون رفتو گفت

- شیطونی نکن البرز کلی مهمون داریم اون پائین

دستشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم

اینبار دستم دور کمرش قفل شد تا نتونه فرار کنه و

لبشو بوسیدم

دلم براش تنگ میشد

حتی اگه جلو چشمم بود

باید میبوسیدمش و لمسش میکردم تا گرگم آروم باشه

میدونستم دیگه اینا ربطی به طلسم آلفا نداره

این فقط مربوط به قلب و روح منه ...

قلب و روحی که مها خیلی وقته اسیر خودش کرده

لب هاشو رها کردم و گفتم

- انقدر خونه شلوغه که کسی نمیفهمه ما نیستیم

با صدای صاف کردن گلو، مها سرشو تو سینه ام مخفی کرد و برگشتم

سمت در

آرمین با شیطنت گفتم

- اختیار داری رئیس... همه فهمیدن و منتظر شمان

اخمی بهش کردم و گفتم

- باشه مزه نریز حالا ...

زود خنده اش رو خورد و صدای پاش که از پله ها پائین میرفت بلند شد

مها با خجالت سرشو بلند کرد و گفتم

- آبرو نمودند برام

خندیدم و گردنش رو بوسیدم

زیر گوشش گفتم

- خیلی وقته اینو میگی ...

سرشو ازم دور کرد

اما معلوم بود خودش هم نمیخواه از بغلم جدا شه و گفت

- هر بار یکم آبرو جمع میکنم تو به باد میدی... مثلا من زن داداش

بزرگه ام... بذار یکم ابهت داشته باشم

نتونستم بذارم بره. دوباره کشیدمش تو بغلم

جای نشون رو گردنش رو بوسیدم

تنشو نفس عمیق کشیدم و گفتم

- چشمم

تا دستام باز شد از بغلم فرار کردو گفت

- چقدر من از این چشم ها شنیدم

خندیدم و رفتم سمت پله ها

اگه میرفتم باهش تو اتاق شک نداشتم تا صبح هم بیرون نمی اومدیم

همه دور هم تو نشیمن جمع بودن

تا ما بالا رو خشک کنیم بچه ها شام درست کرده بودن و میزو هم

چیده بودن

سامی با دیدنم گفت

- نامه اومده رئیس ...

با این حرف به سمتم اومدو یه پاکت مهر و موم شده بهم داد

کاغذ کاهی پاکت و مهر سرخ روی در پاکت نشون میداد از انجمن

اصلیه

تشکر کردم، به سمت دفتر کارم رفتم که نامه رو باز کنم

اما گلی گفت

- کار باشه بعد. غذا سرد میشه ...

مها هم از پله ها اومد پائین

برای همین برگشتم سمت میز و نشستیم

تعدادمون زیاد شده بودو این میز جواب نمیداد

بچه ها که دور میز کوچیک جلو مبل نشسته بودن

سامی و رویا هم پیش سهند مونده بودنو همونجا بشقاب هاشو نو برده

بودن

مشغول شدیم و امیر گفت

- انجمن اینجوری شخصی هم نامه میفرسته؟

سامی از اون سمت جواب داد

- آره دیگه اگه کار شخصی داشته باشه .

مها نگران به من نگاه کردو پرسید

- کار شخصی؟

سری تکون دادمو گفتم

- نامه اومده، بعد شام بازش میکنم

رویا از پشت سرم گفت

- وای استرس گرفتم... بازش کن الان دیگه البرز

گلی قبل من بلند گفت

- انقدر وسط غذا حرف نزنین

با تشکر بهش نگاه کردم که بلاخره سکوت شدو همه مشغول شام شدن

اما خودمم نگران شده بودم

آخرین باری که چنین نامه ای برام اومده بود مال خیلی سال پیش بود

زمانی که میخواستم آلفا گله بشم ...

شامم که تموم شد بلند شدم

تشکر کردم و بدون حرف دیگه رفتم سمت اتاق کارم

کسی هم حرفی نزد

پشت میزم نشستم و پاکت رو باز کردم

تایپ شده با ماشین تایپ مخصوص انجمن بود

دعوتنامه به تاریخ دوم مارس ...

برای تثبیت و تعیین مجدد جایگاه و رتبه تمامی آلفا ها ...

مکت کردم...

دوباره؟

اما چرا؟

ادامه نامه محل گرد همائی و شرایط حضور یا عدم حضور بود

من تو همون خط دوم مونده بودم

تعیین جایگاه آفا ها !

معمولا هر بیست سال این کارو میکنن

هفت سال قبل انجام شده بودو حالا اگر کسی ادعائی داشت دو نفره

باید نبرد میکردن

نه اینکه کل آفا هارو جمع کنن و رتبه هارو تعیین کنن.

خیره به برگه بودم که موبایلم زنگ خورد

به صفحه گوشی نگاه کردم

مکس بود

خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم

اونم حسابی درگیر گله اش بود

و البته درگیر بچه هاش که از خودش هم شر تر بودن

سریع جواب دادم

قبل اینکه سلام کنم گفتم

-البرز، نامه به دستت رسیده؟

- آره... قضیه چیه؟ اتفاقی افتاده؟

مکس قبيله اش نزدیک ترين قبيله به انجمن بود

برای همین همیشه دقیق ترین اخبارو داشت

سکوت کرد و مردد گفت

- خبری که در جریانش باشیم نه... فقط ...

- فقط چی؟

- نمیدونم. نگرانم ... مهم نیست... اگه خبری داشتی بهم بگو... ببینم

دیگه برای چه افرادی نامه رفته

قبل اینکه خداحافظی کنه گفتم

- منظورت چیه؟ مگه برای همه نرفته؟

- نه ... گویا فقط برای چهل آلفای برتر رفته ... هیمن مشکوک ترم

کرده

نفس کلافه ای کشیدمو گفتم

- یه خبری هست ... شک نکن ...

مهها :::::::::::

با رفتن البرز میز شام سریع جمع شد

مشخص بود همه منتظر شنیدن خبر هستن

برای اینکه بتونم خودمو سر گرم کنم نشستم پیش بچه ها تا باهاشون

بازی کنم

اما ذهنم اینجا نبود

همیشه بخاطر کشتن پدر مکس و مخفی کردن نقش من تو اون قضیه

اضطراب داشتم

انگار منتظر بودم بالاخره لو بریم ...

در باز شدو البرز اومد بیرون

رویا سریع گفت

- چی شد ؟ چی گفتن ؟

یه تایی ابرو البرز بالا پریدو رو به رویا گفت

- چی؟

اومد سمت منو رو کانایه پشت سرم نشست که آرمین گفت

- همه منتظر نشستیم تا بگی تو نامه چی بود. اونوقت میگی چی؟

البرز به آرمین اخم کردو گفت

- نامه برای من بوده شما منتظر چی هستین؟

ناخداگاه گفتم

- بگو دیگه البرز

با این حرفم نگاهمون گره خورد

لبخند کمرنگی رو لب البرز نشستو گفت

- هفته دیگه یکشنبه یه جلسه است تو انجمن... دعوت شدم ...

سامی زودتر از من پرسید

- چه جلسه ای؟

البرز به سامی نگاه کرد و گفت

- میخوان دوباره رتبه و رنک آلفا هارو مشخص کنن

همه ساکت شدن

نگاهم بین بقیه چرخید

قضیه چی بود؟

رعنا گفت

- مگه هر بیست سال این کارو نمیکنن؟

البرز سر تکون داد و امیر گفت

- هفت سال پیش تو شرکت کردی درسته؟

- آره ... عجیبه بعد هفت سال دوباره دارن برگذار میکنن . اما تا نرم

نمیفهمم قضیه چیه ؟

سامی نگران گفت

- نکنه باز یه نفر هوس گرفتن گله بقیه رو کرده

همه نگران به همدیگه نگاه کردیم

وقتی تو بدونی کی ازت ضعیف تره... خیلی راحت میتونی گله اش رو

تصاحب کنی .

هرچند طبق قانون انجمن بدون دلیل نمیتونی با یه آلفا وارد جنگ

بشی

اما همیشه همه به قوانین پایبند نیستن

مثل پدر مکس

تو افکارم غرق بودم که رویا گفت

- با مها میری دیگه؟

نگاهم بین رویا و البرز چرخید که البرز نفس خسته ای کشید

به بچه ها نگاه کرد و گفت

- نمیدونم چقدر طول میکشه

نگرانیم بیشتر شد و گفتم

- من نمیتونم پیام... حتی اگه کوتاه باشه...

واقعا نمیشد

من بچه هارو تا حالا شب تنها نداشته بودم

اصلا بدون من کی میتونست این سه تا وروجکو کنترل کنه

باران نگران به من نگاه کرد و گفت

- کجا میخوای بری مامان

موهاشو جمع کردم تا براش دوباره ببندم و گفتم

- هیچ جا... بابا میره جلسه فقط

هر سه به البرز نگاه کردن که خیره به من بود

گلی گفت

- من میتونم بمونم پیش بچه ها

رویا سریع گفت

- منم هستم ...

رامین و آرمین گفتن

- ما هستیم دیگه

مشکوک برگشتم سمت بچه ها

چرا یهو همه پایه شدن برای رفتن ما

البرز گفت

- حالا صحبت میکنیم... باید اول ببینم چقدر طول میکشه ...

با این حرف بلند شد و رفت بیرون

پسرا هم همه پشت سر البرز رفتن

متعجب به رعنا و رویا نگاه کردم و گفتم

- قضیه چیه؟

رعنا آرام گفت

- فکر کنم بهتره بری مها ... تو جفت البرزی ...

گلی هم سریع گفت

- بهتر نه ... باید ... حتما باید بری مها ...

رویا سر تکون داد و گفت

- این جور رقابت ها هیچ مردی تنها نمیره ... حتی اونایی که جفت
ندارن...

سحر قبل من گفت

- چرا؟

رعنا اومد سمت هانا و گفت

- خب دیگه بیاین بریم بالا ببینیم اتاقا خشک شدن

با این حرف هانا و سه قلو هارو بالا بردو رویا گفت

- چون این رقابت نیاز به تمرکز و قدرت کامل آلفا داره و همچین هم

جو سالمی نداره... یعنی برای تخریب یه الفا از هر راهی استفاده

میکنن... آوردن دخترای رنگارنگ دورشو حتی خروندن داروهای

مختلف به همدیگه ... کلا یه رقابت تا پای جونه مها... خیلی ها قبل

مسابقه از دور حذف میشن... بخاطر همین زد و بند ها و برنامه های

کثیف

دهنم باز مونده بود

اینجوری که من باید حتما میرفتم

اما بچه ها چی

نگران به رویا گفتم

- کنترل بچه ها سخته...

رویا به گلی نگاه کردو گفت

- فکر کنم همه با هم بتونیم... الان البرز مهم تره

گلی سری تکون دادو گفت

- من قبلا سه قلو بزرگ کردم نگران بچه ها نباش . فقط ممکنه خونه

یکم تخریب شه

خندیدمو گفتم

- این خونه خیلی وقته رو هواست ...

البرز :::::

رو تراس سیگارمو روشن کردم که پسرا اومدن

میشد حس کرد هر چهارتا نگرانن

امیر گفت

- ما برنمیگردیم جلفا ...

سریع گفتم

- نه لازم نیست... تو از قبل قول دادی

- زنگ میزنم صحبت میکنم احتمالا برادر رعنا هم دیگه نره چون پدر

اون هم باید بره

سری تکون دادمو امیر از پله ها پائین رفت . مشغول تماس گرفتن شد

که سامی گفت

- به همه آفا ها گفتن ؟

یاد حرف مکس افتادمو گفتم

- نه مثل اینکه به چهل آفا برتر ...

رامین گفت

- الان تو و مکس مشترکا آفای ششم شدین ؟

سر تکون دادم و آرمین گفت

- نکنه میخوان به همین خاطر دوباره رتبه بندی کنن

شایدی گفتم و پک عمیقی به سیگارم زدم

میدونستم این بهونه برای چنین مراسم بزرگی کافی نیست

ضمن اینکه برای کسی جز من و مکس مهم نیست که ما مشترکا آلفای

ششم هستیم ...

اما دوست نداشتم این بحثو باز کنم

باید میفهمیدیم قضیه چیه و تنها راهش رفتن ما بود

امیر اومدو گفت

- میمونم... برادر رعنا هم سفرشو کنسل کرده. برای اونا هم دعوت نامه

اومده

زیر لب گفتم خوبه و پک آخر به سیگارم زدم که امیر گفت

- با مها میری دیگه ؟

خیره به جنگل گفتم

- نمیدونم

خودم دوست داشتم با مها برم. اما دلم هم پیش بچه ها بود

دفعه قبل تنها رفته بودم و واقعا سخت بود

از گرگینه های دختری که شبونه برای آشوب کردن من وارد اتاقم

میشدن تا مهمونی های اجباری شبونه قبل هر مسابقه برای بهم زدن

تمرکزمون گرفته تا نوشیدنی هایی که پر بود از دارو های مختلف و یه

لحظه غفلت همه چیز رو به باد میداد.

اونجا هیچ قانونی حاکم نیست

جز قانون قدرت

برای آلفا موندن باید بجنگی، این قانون حفظ آزادی و آرامشه گله است

...

سامی آروم گفت

- نگران اینجا و بچه ها نباشین... همه میدونن اونجا چقدر برای یه آلفا
بدون جفتش دردسر سازه...

چیزی نگفتم که گلی اومد بیرون و گفت

- من دیگه برمیدم خونه ...

سامی سریع گفت

- با ما بیا... میرسونیمت ...

با این حرف رفت داخل تا رویارو صدا کنه

گلی رو به من گفت

- میشه صحبت کنیم البرز؟

سری تکون دادمو همراهش رفتم

به سمت ماشین سامی رفتیم، گلی گفت

- میدونم براتون سخته بچه هارو تنها بذارین. اما من تجربه سه تا بچه
رو دارم. نوه هام هنوزم وروجکن و زلزله... قول نمیدوم خونتون رو سالم
نگه دارم اما قول میدم حسابی مواظب بچه ها باشم.

با تشکر بهش نگاه کردم و گفتم

- ممنونم گلی ... من از تو خیالم راحتت ... تصمیم رو میذارم به عهده
مها... اون باید انتخاب کنه

گلی اخمی کرد و گفت

- تو باید ازش بخوای البرز... اون باید بدونه که حضورش برات مهمه

سری تگون دادم و چیزی نگفتم

من نمیخواستم مها رو سر دوراهی بذارم

هرچند واقعا میخواستم با من بیاد

رویا و سامی اومدن و گلی خیره به بچه ها که به سمتمون می اومدن

گفت

- بهم قول بده البرز... با مها میری

لبخندی زدمو گفتم

- گاهی حس میکنم روح مادرم تو وجود توئه

از این حرفم گلی خندیدو گفت

- شاید! کسی چه میدونه

هر دو لبخند زدیم و گلی به سمت سامی و رویا رفت

برای بچه ها دست تکون دادم و به سمت خونه برگشتم

آرمین و رامین با دخترها رفته بودن سمت خونه هاشون

امیر و رعنا جلو تلویزیون بودن

با ورودم امیر گفت

- هانا رو تخت اتاق قدیمی من خوابیده . اگه عیبی نداره ما میمونیم

خندیدمو گفتم

- خونه خودتونه... وروجک های من چی بیدارن؟

رعنا خندیدو گفت

- مگه اینکه مها از جادوئی چیزی استفاده کنه وگرنه اون سه تا که از

من هم سر حال تر بودن

خندیدم و رفتم بالا

هر شب با خوابیدن این سه تا ول وله مشکل داشتیم

قبلا خوب می خوابیدن

اما جدیداً انرژی بچه‌ها زیاد شده بود و هر کاری میکردیم تا دوازده شب

سر حال بودن

به طبقه بالا رسیدم

برعکس انتظارم سکوت بود

آروم در اتاق بچه‌ها رو باز کردم

اتاق قدیمی دو قلو‌ها رو برای بچه‌ها درست کرده بودیم

هر سه خواب بودن

باورم نمیشد

آروم برگشتم بیرون و درو بستم

واقعا چطوری بچه‌ها رو بذارم و برم

بیشترین تایمی که خونه نبودم یه شب بود

اونم دم صبح رسیده بودم

وارد اتاق خودمون شدم

عطر مها همه جارو گرفته بود

اما خبری از خودش نبود

رفتم سمت سرویس شاید اونجا باشه اما خبری ازش نبود

برگشتم سمت اتاق

نفس گرفتم و اجازه دادم گرگم جفتش رو پیدا کنه

به سمت پنجره رفتم و گفتم

- چرا محوی؟

ریز خندیدو گفت

- حالا کلمه منو عوض میکنی!؟

خندیدمو دستمو به سمت جایی که حدس میزدم هست بردم و گفتم

- چه دختر متقلب پر روئی؟

بازم خندید و گفت

- تقلب نیست ... استفاده از قابلیت هامه

- هممم... پس قابلیت هات... یعنی منم از قابلیت هام استفاده کنم؟

صدای آروم پاشو شنیدم که از من دور شدو گفت

- اگه میتونی چرا که نه ...

رو تختی کنار زده شدو تخت فرو رفت

به سمتش رفتمو گفتم

- میتونم؟ منظورت چیه؟

بازم ریز خندید

رو تختی رو روی خودش کشید

پستی و بلندی بدنش به خوبی پیدا بود

کنارش دراز کشیدمو دستمو گذشتم رو کمرش از روی رو تختی

تو گوشش گفتم

- چی تو سرته مها؟

خندیدو کامل محو شد

رو تختی فرو رفتو دستم تو هوا موند

با شیطنت از پشت سرم گفت

- خودت چی فکر میکنی؟

این شیطنت های مها و موش و گربه بازی هاش منو بیشتر حریص

میکرد

میدونستم میدونه داره با من چکار میکنه

واقعا خسته بودمو فقط دوست داشتم مهارو حس کنمو بخوابم

ولی این دختر شیطنتش گل کرده بود

نفس عمیق کشیدم

برعکس جسم مها که میتونست کاملا محو بشه...

عطر تنش تو فضا کاملا مشهود بود

گرگم کلافه زوزه ای کشید و نشستم رو تخت

اگه میخوای بازی کنی ...

ما هم خوب بلدیم گرگ کوچولو من ...

دکمه های پیراهنمو باز کردم و گفتم

- نمیدونم... الان نمیتونم فکر کنم مها ...

لحنم آرومو خسته بود

از قصد اینجور گفتم

چون میدونستم چقدر مهربونه

نگران گفت

- چرا؟

روی تخت دراز کشیدمو خیره به سقف گفتم

- ذهنم درگیره ...

دست گرمشو رو سینه ام حس کردم

هرچند هنوز محو بود

اما از فاز محو کامل بیرون اومده بودو میشد جسم نامرئیشو حس کرد

نگران گفت

- بخاطره نامه ؟

نفس عمیقی کشیدمو عطرشو مزه مزه کردم

چیزی نگفتم و سکوت کردم

میدونستم حالا اونم حریص تر شده

فقط لب زدم

- نه

آروم ظاهر شدو گفت

- پس چی ؟

سریع کشیدمش تو بغلمو چرخیدم روش

شوکه و سوالی چشم های آرومش خیره شد بهم که گفتم

- بخاطر تو که از دستم فرار میکنی ...

چشم هاش گرد شد

لبخند شیطونی زد

میدونستم دیر بجنبم دوباره محو میشه

برای همین سریع لب هام رو لب هاش نشستو اجازه دادم گرگم اعلام

حضور کنه

گرگم خوب بلد بود گرگ مهارو جذب کنه

طوری که محو شدن از یادش بره

اینبار هم موفق شد

لب هامون بی تحمل به جنگ هم رفتو دست هام روی بدن گرم جفتم

فعال شد ...

هیچوقت فکر نمی‌کردم... دختر خجالتی که هم اتاقی رویاست... خانم
خونه و جفت گرگم بشه... طوری که نفس کشیدن بدون اون محال و
غیر ممکن بشه ...

مها :::::::::::

صدای قلب البرز ملودی دوست داشتنی شب های من بود

امکان نداشت یه شب این جوری خوابم نبره

سرم روی قلب البرزو پاهام رو پاهاش

دستش دورمو در حال نوازش کمرم

بهشت من اینجا بود

بین بازوهای مرد دوست داشتیم

چشم هام تازه داشت گرم میشد که البرز موهامو بوسید

خیلی خسته بودم

مخصوصا بعد اون رابطه و شیطنت های بی حد البرز

اما نمیتونستم وقتی البرز بیخواب میشه رهاس کنم

دستم روی سینه اش کشیدمو آروم گفتم

- چرا نخوابیدی؟

- تو چرا نخوابیدی

تو گلو خندیدمو گفتم

- باز سوالمو با سوال جواب دادی

دستشو گذاشت رو دستمو به سمت لبش برد

بوسه ای روی انگشتم زدو گفت

- این نامه واقعا ذهنمو درگیر کرده

- به نظرت منم باهات پیام؟

- چی دوست داری بشنوی؟

- منظورت چیه؟

با پائین موهام بازی کردو دستشو روی کمرم نوازش وارد کشید

آروم گفت

- دوست داری جواب احساسمو بشنوی یا منطقمو؟

سرمو بلند کردم

نگاهمون قفل شد

چشم هاش تو تاریکی برق میزد

لبخند محوی رو لبش بود

چونه اش رو بوسیدمو گفتم

- احساس تو ...

دوباره چرخید روم

کنار گوشمو بوسیدو تو گوشم گفت

- با من بیا ...

صدای عمیقش تا عمق جونمو گرم کردو بوسه ای که زیر گوشم نشوند

بدنمو از عشق و احساس لرزوند

کی میتونست مقاومت کنه ؟

وقتی تو این شرایط بود

دستم تو موهاش فرو رفتو قبل اینکه بتونم حرفی بزنم البرز دوباره

بوسه های حریصانه و سیری ناپذیرشو شروع کرد ...

با صدای ممتد در بیدار شدم

گیج بودم

نمیدونستم کجام

البرز نگران بلند شد و بلند گفت

- چی شده ؟

- بابا ... بیا کمک ...

صدای باران بودو البرز شلوارکشو تو چشم بهم زدنی پوشیدو دوئید

بیرون

خواستم پشت سرش برم که متوجه شدم هنوز لختم

لعنتی زیر لب به خودم فرستادمو سریع لباس پوشیدم

از بیرون اتاق سر و صدای پسرا و باران بلند بود

نفهمیدم چی پوشیدمو چطور رفتم بیرون

بارمان و باراد تو حلقه کوچیک بازیشون گیر افتاده بودن

البرز کلافه گفت

- یه لحظه تکون نخورین ببینم

با دیدن من هر دوتا زدن زیر گریه

زود اخم کردم و گفتم

- آروم... مگه چی شده دارین گریه میکنین

به سمتشون رفتم و بغلشون کردم

البرز با حرص نفسشو بیرون داد و گفت

- سر صبح آخه

باران با خجالت گفت

- من بهشون گفتم نرن اون تو

موهای پسرارو نوازش کردم

آروم که شدن از خودم جداشون کردم و نگاه کردیم

واقعا یه حلقه کوچیک بود معلوم نبود چطوری دوتائی ازش رد شدن

البرز گفت

بزار برم قیچی بیارم پلاستیکشو ببرم

سری تکون دادمو البرز رفت تا از تو انبار قیچی بزرگ مخصوص بیاره

سر امیر از قاب در اومد تو و نگران گفت

- چه خبره ؟

به بچه ها اشاره کردم و گفتم

- ببخشید شمارو هم از خواب انداختیم

امیر خندید و گفت

- رعنا و هانا خوابشون خیلی سنگینه هنوز خوابن

خندیدمو گفتم

- خداروشکر این ژن سنگین بودن خواب فقط به بچه های من نرسیده

تو خاندان شما

امیر خندیدو گفت

- البرز از اول این ژنو نداشت. همشو رویا گرفته بود!

دوباره خندیدیم که البرز اومد تو

حلقه رو بریدو بقایای حلقه رو با خودش برد

منم دست و رو بچه ها و خودمو شستم و رفتیم پائین تا صبحانه درست

کنم

سه تائی پشت پنجره بودنو مشغول صحبت

آبو گذاشتم جوش بیادو شروع کردم به درست کردن املت

واقعا این سه تا وروجکو بذارمو برم؟

دیشب وقتی البرز ازم خواست واقعا با دل و جون میخواستم باهاش برم

اما الان با این اتفاق و نگرانی های همیشگی

بازم مردد شده بودم

اگه اتفاقی برای بچه ها میفتاد چی؟

صدایی تو ذهنم میگفت

- اگه اتفاقی برای البرز بیفته چی؟

میز صبحانه رو چیدم که البرز و امیر اومدن

گرم صحبت بودن

بلند گفتم صبحانه حاضره و همه اومدن دور میز

باران مثل همیشه کنار باباش نشست و منم سمت دیگه البرز

گاهی باران حتی رو پای البرز مینشست و عرصه رو به ما تنگ میکرد

بیخود نیست از قدیم میگن دختر هووی مادره

این خانم کوچولو حسابی باباشو اسیر کرده بود

همه مشغول صبحانه شدیم و امیر گفت

- تصمیم گرفتین؟

سوالی نگاهش کردم که گفت

- برای رفتن به جلسه! با هم میرین؟

به البرز نگاه کردم

اونم منتظر جواب من بود

باران یهو گفت

- بدون ما میخواین برین؟

سه جفت چشم نگران و منتظر خیره شد به ما

امیر گفت

- باران اونجا یه جلسه ویژه مخصوص آدم بزرگاست. امکانش نیست

شمارو ببرن

باران چشم هاش پر اشک شد که البرز گفت

- من تنها میرم... مامان پشتون میمونه

نگران به البرز نگاه کردم

غمگین نگاهم کردو گفت

- بچه ها بیشتر بهت نیاز دارن... من از پس خودم بر میام

لب هامو بهم فشردم

نمیدونستم چی بگم

این یه نبرد بود

من داشتم البرزو تو این نبرد تنها میذاشتم که روتین بچه ها بهم نخوره

...

میدونستم اشتباهه

برای همین آروم گفتم

- باشه بعد صحبت میکنیم

باران با چشم های اشکی نگاهم کرد

بهش لبخند زدمو گفتم

- بعد صبحانه میریم آبشار بازی ...

اشک از چشم هاش محو شدو به جاش لبخند بزرگی رو لبش نشست

میز و صندلی البرزو گرفت و باز به زور خودشو رو پای باباش جا کرد

سرشو گذاشت رو سینه البرزو گفت

- با هم میریم؟

بارمان و باراد سریع حرف باران رو تکرار کردن

البرز خندیدو گفت

- آره همه با هم

گونه البرزو بوسیدم و دیگه کسی حرفی نزد

سخته ...

پدر بودن سخته...

وقتی بخوای همسر بی نقصی هم باشی ...

البرز :::::::::::

به بچه ها و مها تو آب نگاه میکردم

این وقت سال چون هوا خنک میشد آبشار خلوت بود

مخصوصا وسط هفته

اومدم فقط بچه هارو برسونم و بعد برگردم شرکت

اما موندگار شدم

امیر اومد سمتمو گفت

- البرز ... نمیخوام دخالت کنم... اما بدون مها نرو

- من قبلا تنها رفتم... اینبار هم تنها میرم ...

امیر ساکت شد

درسته دفعه قبل خیلی اذیت شدم

اما این تنها راهم بود ...

نمیتونستم بچه هارو تنها بذارم وقتی مها هم پیششون نیست

امیر آروم گفت

- کاش میشد با بچه ها برین

سری تکون دادمو گفتم

- اگه اینجوری بود که عالی میشد

صدای خنده رعنا و جیغ هانا باعث شد امیر نگران برگرده به اون سمت

اما همه در حال شیطنت بودن

رعنا بلند گفت

- چرا اونجا وایسادی... پاشین بیاین اینجا یگه... مگه نگفتین خانوادگی

مها منتظر نگاهم کرد

امیر خندیدو گفت

- دیگه جذبتو از دست دادی البرز ...

منم خندیدم

با هم به سمتشون رفتیم و گفتم

- از اون روزی که پوشک بارانو عوض کردم دیگه هیچی مثل قبل نشد

امیر بلند خندیدو از خنده اش لبخند زدم

واقعا حقیقت بود ...

زندگی من تو این سالها انقدر تغییر کرده بود که حتی یادم نمیامد

قبل مها و بچه ها چطوری بود

مها :::::::::::

البرز باراد و بارمان رو حاضر کردو منم درگیر باران بودم

آب بازی عالی بود اما ...

این عوض کردن لباس بچه ها واقعا سخت بود

مخصوصا باران و موهای بلندش

موهای بلاخره شونه شدو شروع کردم به بافت موهای که باران گفت

- بابا تنها میخواد بره ؟

منو البرز به هم نگاه کردیم و باراد گفت

- میخوای من باهات بیام بابا

هر دو خندیدیم و بارمان گفت

- عمو گفت مال آدم بزرگاست

سری تکون دادمو گفتم

- آره بچه ها مال آدم بزرگاست ...

باران دوباره گفت

- تنهایی بری بابا؟

البرز خندید و گفت

- تنهایی میرم دیگه بهش فکر نکنین ...

باران باز بغض کرد و گفت

- آخه تنهایی خیلی بده

اینو گفتو اشکش راه افتاد

سریع بغلش کردم و صورتشو بوسیدم

نوازشش کردم و گفتم

- بابا قویه... از پس تنهایی بر میاد

سرشو عقب برد

در حالی که اشکش میریخت دستشو دو طرف صئرتم گذاشتو گفت

- تو هم باهاش برو... اما زود بیای

از رفتار باران شوکه شدم

همیشه رفتارش مارو متعجب میکرد

وقتی کوچولو بودو نگران مورچه ها بود که غذا دارن یا نه

یا وقتی بخاطر بردین چوب درخت ها گریه میکرد که درخت ها

مردن... همیشه احساساتی و حساس بود

اما فکر نمیکردم تا این حد

بغلش کردم و سرشو گذاشت رو شونه ام

نوازشش کردم و گفتم

- تو اگه گریه کنی که من جائی نمیروم

باراد پوفی کردو گفت

- بابا چرا باران همش گریه میکنه؟

بارمان قبل البرز گفت

- دخترا همیشه زود گریه میکنن... مثل مامان ...

از حرفش منو البرز بازم لبخند زدیم

البرز بازوم رو نوازش کرد

موهای بارانو بوسید که باران گفت

- من فقط الان گریه میکنم... بعدش دیگه گریه نمیکنم... قول میدم

قلبم از این حرفش گرم شد

اما هم زمان دلمم گرفت

چقدر زود بچه ها بزرگ میشن ...

البرز :::::::::::

مها عصبی تو اتاق از این سمت به اون سمت میرفت

چمدون نیمه بسته روی تخت بود

اتاقمون کاملا مرتب بود

مثل وقتی که میخوایم بریم سفر

با ورودم نگران برگشت سمتمو گفت

- البرز...

نگاهش ترس و غمو نشون میداد

به سمتش رفتم و خودش زودتر از من اومد تو بغلم

محکم به خودم فشردمش و گفتم

- میدونم میترسی مها... منم میترسم

با این حرفم سوالی نگاهم کرد

لبخندی زدمو نوک بینیش رو بوسیدم

آروم گفتم

- چیه؟ من نباید بترسم؟

آروم خندیدو گفت

- خیلی وقت بود زندگیگمون پر از آرامش و روتین بود. بهم زدن این

آرامش واقعا سخته

سری تکون دادمو گفتم

- اما ما از پیش بر میایم... نسبت به گذشته که حساب کنی ... این

چالشی نیست که به چشم بیاد

مها اینبار عمیق تر خندیدو گفت

- حق با توئه ... بد تر از آدام که نیست

از حرفش و مقایسه اش بلند خندیدمو گفتم

- آدام هفت بار دیگه میمیره از غم اگه بفهمه تهدید اونو با این سفر

کاری مقایسه کردی

هر دو خندیدیم و مها یهو نگران گفت

- با بچه ها چطوری خداحافظی کنیم

نوازشش کردم و گفتم

- اونا بهتر از ما با این قضیه کنار میان مها... فکر کن چند سال دیگه

برای دانشگاه بخوان دور شن... برای رفتن دنبال رویا ها و آرزو هاشون...

اون موقع تو چکار میکنی؟ ما چکار می کنیم؟ با نگرانی هامون اونارو

اسیر خودمو میکنیم یا اجازه میدیم رها باشن و به آرزو هاشون برسن؟

نگاه نگرانش رنگ اشک گرفت و تو چشم هام چرخید

اما در تائید حرفم سری تکون داد.

با هم پائین رفتیم

گلی به همراه بچه ها روی کاناپه ها نشسته بود و داشت با بچه ها حرف

میزد

تا رسیدیم هر سه تا وروجک بلند شدن و باران اول از همه گفت

- امیدوارم سفر خوبی داشته باشین

باراد گفت

- زود برسین و زود برگردین

بارمان گفت

- اونجا هم برنده بشین

لبخند از رو صورتم پاک نمیشد

خم شدم و هر سه رو تو بغلم گرفت مو گفتم

- مرسی بچه ها ... قول میدم خیلی زود برگردیم

از بچه ها جدا شدم و گفتم

- میرم چمدون رو بیارم

مهها با چشم های پر اشک سر تکون داد

نشست رو زمین و بچه ها نشستن تو بغلش

باران اشک مادرشو پاک کردو گفت

- گریه نکن مامان . زود میای

به گلی لبخند زدمو زیر لب تشکر کردم بخاطر این حجم از حمایتش و

رفتم بالا

چمدون رو بستم و با خودم اوردم پائین

رویا و امیر هم اومده بودن

با همه دیشب خداحافظی کرده بودیم

اما میدونستم رویا دلش آروم نیمشه

امیر چمدون از من گرفتو گفت

- هر کاری بود بهم خبر بدین

خندیدمو گفتم

- تو باید همه چیو به من خبر بدی امیر... نه من...

خندیدو گفت

- نگران نباش... منو سامی حواسمون به همه چی هست

رویا سهندو که طبق معمول خواب بود گذاشت رو کاناپه و نشست پیش

مها

بچه هارو بغل کردو گفت

- بذارین این چند روز بهتون نشون بدم چه عمه باحالی دارین

مها اشک هاشو پاک کردو صورت رویارو بوسید و زیر لب تشکر کرد

دستمو دراز کردم برای مها

اونم دستمو گرفتو بلند شد

اما خم شد دوباره صورت بچه ها رو بوسید

همه بلند شدنو گلی خانم گفت

- بسه دیگه چه خبره ... مگه میخواین برین سفر قندهار

همه خندیدنو باراد گفت

- قند هار ؟ مگه قند هم هار میشه مثل سگ ها ؟

مهها :::::::::::

از جاده جنگلی خارج شده بودیم

اما اشک من هنوز بند نیومده بود

البرز دوباره دستمو بوسیدو گفت

- مهها ... میخوای برگردی؟

اشکمو پاک کردم با بغض گفتم نه

این سومین بار بود البرز اینو ازم پرسید

اما واقعا نه اشکم بند میاومد نه میخواستم برگردم

فقط دلم بود که این وسط داشت دو تیکه میشد

چشم هامو بستمو نفس عمیق کشیدم

البرز نگران گفت

- یه چیزی بخور حداقل ضعف نکنی

سرمو تکیه دادم به صندلی ماشینو گفتم

- البرز... چرا آدم انقدر عاشق میشه؟

لبخندی زدو نیم نگاهی بهم انداخت

رون پامو نوازش کردو گفت

- فهمیدی به منم بگو

لبخند کمرنگی زدمو گفتم

- نه دلم میاد تنهات بذارم... نه دلم میاد تنهاشون بذارم ...

- منم

البرز سریع و بدون مکث اینو گفت

از جوابش تعجب کردم

معمولا اینجور وقتا سکوت میکرد

اما اینبار اعتراف کرد

خیره شدم بهش

اما خیره موند به جاده و گفت

- مها ... واقعا سخته... قلبم انگار داره دو تیکه میشه

شوکه شده بودم

این دقیقا حس خودم بود

یه لحظه عذاب وجدان گرفتم

همیشه منتظرم البرز نازمو بخره و دردم رو کم کنه

از بس که همیشه حواسش بهم بودو غم هامو محو میکرد

اما این باعث شده بود احساسات البرزو نادیده بگیرم

همیشه خیالم از بابتش راحت باشه ...

اما این اعترافش انگار بیدارم کرد

اونم مثل من غمگین و نگران بود

انگشتمو بین انگشت های دستش قفل کردم و گفتم

- منم... اما ما از پیش بر میایم... مگه نه؟

لبخندی زد و گفت

- با هم آره.. حتما

خم شدمو گونه اش رو بوسیدم که با شیطنت گفت

- نه ... نه ... باز یادت رفت که

سوالی گفتم

- چی ؟

نگاهم کرد

چشمکی زدو گفت

- دست به مهره حرکتی...

بلند خندیمو خاطرات قدیم برام زنده شد

چقدر تو ماشین شیطنت میکردیم

حتی بعد تولد بچه ها ...

لحظه های شیرینی بود و خیلی وقت بود که ازشون دور شده بودیم

آینه ماشینو باز کردم و صورتمو چک کردم

کمی زیر چشم هامو دست کشیدمو گفتم

- بیا حالا که فرصت هست یادی کنیم از خاطرات

البرز عمیق تر خندیدو گفت

- ببین کی شیطون شده

خندیدمو برگشتم سمتش

سرمو به صندلی تیه دادم، خیره به نیمرخ البرز گفتم

- خودت میگی تهدید هارو باید به فرصت تبدیل کرد ... منم میخوام

همین کارو کنم

نگاه کردو گفت

- خیلی حرف گوش کن شدی ها ...

دستش با شیطنت رو رون پام کشیده شدو گفت

- تو فکر کن من یه درصد استقبال نکنم ...

هر دو خندیدیم و خم شدم دوباره گونه البرزو بوسیدم

اما البرز درست به موقع چرخیدو جای گونه اش لب هام رو لب هاش

نشست

زود برگشت سمت جاده و گفت

- حیف باید به پرواز برسیم و گرنه میزدم کنار

خندیدمو گفتم

- بعضی چیزا با انتظار کشیدن لذت بخش میشه

باز هم پامو نوازش کردو گفت

- تو برای من جز اون چیزا نیستی مها ... میدونی چرا؟

سوالی نگاهش کردم که چشمکی زدو گفت

- چون خودت نهایت لذتی ...

لبخند عمیقی رو لب هام نشست و انگشتم دوباره بین انگشت های

البرز قفل شد

تمام روز های تنهائی و سختی تا دیدن البرز برام محو شده بود

انگار زندگی‌م از لحظه یکی شدنم با البرز شروع شده

البرز نگاهی بهم انداخت و لبخند زد

آروم گفتم

- دوستت دارم ...

البرز :::::::::::

بلاخره رسیدیم به باند اختصاصی فرودگاه گرگینه‌ها.

مها خوابیده بود

هنوز هم تو گفتن دوستت دارم ضعیف بودم

هرچند با شنیدنش از لب‌های مها حال خوشم غیر قابل وصف بود

دوست نداشتم بیدارش کنم

اما چاره ای نبود

ماشین رو تو پارکینگ اختصاصی گذاشتم آروم خم شدم گونه اش رو

بوسیدم

هممم خواب آلودی گفت و کنار گوشم گفت

- میدونی وقتی خوابی چقدر خواستنی تر میشی و کنترل سخت

میشه؟

تو گلو خندیدو با ناز چشم هاشو باز کرد

نگاهمون گره خوردو گفت

- میدونی که منم وقتی خوابم و تو نوازشت رو شروع میکنی چقدر

دوست دارم

سرمو عقب بردمو گفتم

- چقدر شیطون شدی ...

چشمکی بهم زدو گفت

- از دست تو دیگه

کش و قوسی به خودش دادو دوباره گفت

- اما تو البرز سابق نیستی

با تعجب نگاهش کردم لبخند شیطونی زد و ادامه داد

- البرز سابق همون اول تو راه میزد کنارو ترتیب منو میداد

با این حرف چشمکی زدو کمر بندشو باز کرد

ریز خندیدو گفت

- یا همین الان که شیطونی کردم نمیداشت از دستش در برم

خواستم بازو شو بگیرم که سریع در ماشینو باز کردو بیرون پرید

با شیطنت گفت

- پیر شدی آقای آزاد ... پیر...

سریع پیاده شدمو چرخیدم به سمتش

با شیطنت دوئید دور ماشین و گفتم

- چرا فرار میکنی؟ مگه یه گرگ پیر هم فرار کردن داره

با نیش باز زبونی برام بیرون آوردو گفت

- نوچ ... فقط دیرمون میشه ... خودت گفتی ...

از سمت دیگه دور شدو سریع برگشتم

قبل اینکه بتونه جهتشو عوض کنه تو بغلم گرفتمش و گفتم

- پس گفتی پیر شدم؟

با شیطنت خندیدو خواست از بغلم جدا شه که در پشت ماشینو باز

کردمو گفتم

- انگار دلت برای قدیما تنگ شده

کمرشو گرفتم تا روی صندلی بنشونمش که صدای سرفه تو گلو باعث

شد هر دو خشک شیم

به هم نگاه کردیم و مها آروم گفت

- اینجا هم ؟

خندیدمو برگشتم سمت صدا

بهمن و بهرام با فاصله از ما ایستاده بودن

مها آروم گفت

- من از همینجا برمیگردم

اما من به روی خودم نیاوردم و برگشتم سمتشون

بهرام گفت

- مزاحم که نشدیم

تو دلم گفتم دیگه مزاحمت بیشتر از این

اما لبخندی زدمو گفتم

- نه... تازه رسیدین ؟

بهمن با لبخند معنی داری گفت

- دقیقا چند دقیقه قبل شما رسیدیم

مها از پشت سرم آرام طوری که من بشنوم گفت

- چی میشد زودتر میرفتین

از این لحن شاکی و عصبیش ناخداگاه لبخند زدم

اما زود لبخندم رو جمع کردم و گفتم

- خوبه... امیدوارم همه اومده باشن

هر دو سری تکون دادن و از جلو مها کنار رفتم

اونم سریع کیفشو از پشت برداشتمو خیلی ریلکس برگشت سمت بهمن
و بهرام و گفت

- سلام...

هر دو سلام کردن اما حرف بیشتری رد و بدل نشد
منم چمدونمون رو برداشتم و در ماشینو قفل کردم

چهارتائی به سمت گیت رفتیم که بهرام گفت

- فکر کنم فقط ما دو نفر بدون همراه اومدیم

بهمن سری تکون دادو گفت

- احتمالا

مها تو گوشم آروم پرسید

- اونیکی کیه ؟

سرعتمون رو کم کردم تا پشت سر اونا قرار بگیریم و گفتم

- بهرامو که میشناسی ... پدر رعنا ... آلفای شماره یازدهه که جفتش

چند سال پیش فوت شده ، بهمن آلفا شماره بیست و یکه که جفت

نداره و قبیله اش تو جنگل های زاگرسه ...

سری تکون دادو گفت

- بازم همسفر داریم؟

- دو نفر دیگه ...

- اینجوری که هوا پیمای کاملاً پر میشه

خندیدمو گفتم

- مگه ایرادی داره ؟

تو گوشم با شیطنت گفت

- دیدی گفتم پیر شدی

بازوشو نیشگون آرومی گرفتم و گفتم

- آخر یه کاری میکنی جلو اینهمه آلفا کار دستت بدم

با لبخند دندون نمائی گفت

- از اولم هدفم همین بود

ناخوداگاه بلند خندیدمو وارد ساختمون مرکزی فرودگاه شدیم

کامیار و روژان ، آلفا و جفتش از قبیله جنوب غربی منتظر ما بودن

بعد از سلام و معرفی و آشنائی همه به سمت هواپیما رفتیم

داخل سالن کوچیک هواپیما دو ردیف صندلی دو تائی رو به روی هم

بود

برای همین من و مها جائی نشستیم که صندلی های رو به رومون خالی

بود

مه‌ا بازم با شیطنت گفت

- خوبه باز ی‌کم قدرت مانور داریم

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که روزان اومد جلوی مه‌ا نشستو گفت

- شما برین جای من بشینین... دور افتادین از بقیه

به اجبار لب‌خند قدردانی زدمو تشکر کردم

به مه‌ا نگاه کردم که حسابی تو ذوقش خورده بود

رفتارش با خونه زمین تا آسمون فرق کرده بود

تو خونه مه‌ا یه مامان مهربون اما قانون مند بود

اینجا اما یه دختر شیطون بی پروا

منم که عاشق هر دو مدل مه‌ا ...

نشستم رو به روی بهرام و خیلی زود وارد بحث گروه ها شدیم...

مهها :::::::::::

بلاخره هواپیما فرود اومد

کسل کننده ترین پرواز عمرم بود

شاید چون برای اولین بار نه رویا پیشم بود نه البرز ...

درسته یکم با روزان صحبت کردم

دختر جالبی بود

هرچند ده سالی از من بزرگتر بود

اما حرف هامون خیلی زود تموم شد و روزان معذرت خواست، گفت

خیلی خسته است و خوابید

مرد ها هم که گرم صحبت راجع به رنک و رتبه قبیله ها بودنو اصلا

حواسشون به ما نبود

به زور منم یکم خوابیدم

اما وقتی خلبان گفت داریم فرود میایم با ذوق بیدار شدم

اولین کاری که بعد از فرود کردم زنگ زدم به گلی خانم

تو مسیر حسابی به بچه ها فکر کرده بودمو باز نگران شده بودم

اما تصمیم داشتم از لحظه های پیش اومده استفاده کنم و به جای

نگرانی لذت ببرم

روژان و بقیه بلند شدن تا از هوا پیما خارج شن

منتظر جواب دادن گلی نشسته بودم

البرز اومد پیشمو گفت

- بریم؟

سری تکون دادم و بلند شدم اما گوشی هنوز کنار گوشم بود که البرز

گفت

- فکر نکنم تماس‌ت وصل شده اینجا مها... الان تو روسیه هستیما

گوشیو پائین آوردمو هنگ نگاهش کردم

واقعا سوتی بدی بود

سریع گفتم

- میدونم خواستم امتحان کنم رومینگ دارم یا نه

البرز خندیدو گفت

- رومینگ داری یا نه رو نمیدونم اما این باند اختصاصی کلا آنتن نداره

... بریم از تلفن ثابت فرودگاه زنگ بزن

باشه ای گفتم و از هواپیما خارج شدیم

تو فرودگاه چند زوج گرگینه دیگه هم حضور داشتن

چمدون هارو همه دادیم به ماشین مخصوص و تبدیل شدن

از اینجا به بعد باید بصورت گرگینه میرفتیم .

وسایلمون رو با ماشین مخصوص میاوردن

دوباره نشد زنگ بزخم خونه ... همه منتظر ما بودن تا حرکت کنیم

برای همین دیگه به البرز چیزی نگفتم

میتونم وقتی رسیدیم از پایگاه گرگینه ها زنگ بزخم به خونه

تبدیل شدیمو زدیم به دل جنگل

از آخرین باری که ماجراجوئی کرده بودیم خیلی می گذشت

دوئیدن تو جنگل غریبه و برفی حس و حال عجیبی داشت

انگار دوباره داشتم زنده میشدم

روح جنگل تو وجودم نفوذ کرده بود

دوست داشتم به حالت انسان برگردم و درخت هارو لمس کنم

با زمین یکی بشم و تو این برف و سپیدی محو بشم

بلاخره به هتل محل اقامتمون رسیدیم

چون جمعیت زیادی دعوت شده بودن، سکونت همه تو هتل های

اطراف قلعه بود

با فاصله از هتل تبدیل شدیم و به سمتش رفتیم

اینکه بدون وسیله نقلیه رسیدیم به نظر من باید برای افراد این هتل

شک بر انگیز باشه!

اما انگار اینجا به این قضیه عادت داشتن

وارد لابی هتل شدیم و سریع به البرز گفتم

- باید زنگ بزنیم خونه

سری تکون دادو گفت

- اتاقمون رو گرفتیم زنگ میزنیم

زمزمه کردم خوبه. اما دیگه حسابی نگرانی ها داشت بهم برمیگشت ...

البرز ::::::::::

وارد اتاقمون شدیمو مها سریع رو تخت دراز کشید

ساعت یک شب بود

گرفتن اتاق بخاطر جمعیت زیادی که اومده بودن خیلی طول کشیده

بود

وسایلمونم تو این فاصله رسیدو بلاخره اومدیم اتاق

مها خسته رو تخت چرخیدو گفت

- روز اول که خیلی سخت بود

خندیدمو گفتم

- هنوز شروع نشده ...

لبخند خسته ای زدو گفت

- زنگ بزنیم خونه

- آره ... تو فکرش بودم

نشستم کنار مها و شماره خونه رو با کد ایران گرفتم

تا آخر بوق خورد اما کسی جواب نداد

مها گفت

- یعنی خوابن ؟

- شاید رفتن بیرون... به امیر زنگ میزنم

- به رویا زنگ بزن

مها اینو گفتو منم شماره رویارو گرفتم

خیلی زود جواب داد

صدای سر و صدا و بچه ها از اون سمت حسابی میاومد

خندیدمو گفتم

- سلام رویا... معلومه همه دور همین

رویا بلند خندیدو گفت

- بلاخره رسیدین ؟ داشتیم نگران میشدیم

- آره دقیقا همین الان وارد اتاقمون شدیم

رویا با شیطنت گفت

- حسابی از اتاقتون استفاده کن خان داداش

نذاشتم متوجه خنده ام بشه و جدی گفتم

- زبونت دراز شده رویا

رویا با شیطنت خندیدو گفت

- آره دیگه دستت به ما نمیرسه آلفا بازی نمیتونی در بیاری

اینبار نشد نخندم

مها هم که گوشش رو چسبونده بود به گوشش تا گوش کنه هم خندیدو

گوشیو از من گرفت

بازومو نوازش کردو گفت

- رویا انقدر شوهر منو اذیت نکن ها

صدای خنده رویا اومدو از اون سمت. باران که گفت

- بده با مامانم صحبت کنم

رویا گوشش رو داد به بچه ها

دلتنگی ها داغش شدید تر شد و مها دوباره اشکش راه افتاد

بعد یه ساعت بلاخره دل کندن و خداحافظی کردن
مه‌ها گوششی رو گذاشت سر جاشو برگشت سمت من.

موه‌اشو بوسیدمو گفتم

- زود برمیگردیم

لبخندی وسط اشک هاش زدو گفت

- میدونم دست خودم نیست ...

فردا ده صبح اولین نشست بود

ساعت دو شب بودو وقت زیادی نداشتیم

کمر مه‌ها رو نوازش کردم و گفتم

- بهتره بخوابیم ... خیلی دیر شده

سرشو بلند کردو متعجب نگاهم کرد

دستشو رو صورتتم کشید

انگار میخواست پوست صورتمو بکشد

سوالی نگاهش کردم که گفت

- تو کی هستی؟ با البرز من چکار کردی؟

بلند خندیدمو قبل اینکه بتونه باز زبون درازی کنه خوابوندمش رو تخت

خودم میدونستم حق با مهاست

ذهنم انقدر درگیر این نبرد ها بود که مثل همیشه نبودم

اما این دلیل نمیشد به خودم نیام و از فرصت استفاده نکنم

لب هاشو سریع اسیر کردم و به جنگ لباس هاش رفتم

از لب هاش جدا شدم و کنار گوشش گفتم

- کسی دنبال من میگشت؟

دست هاش تو موهام فرو رفتو بی تحمل گفت

- هووووم ... کجا بودی که آرومم کنی ...

لبخند زدمو گردنشو بوسیدم

منم به این آرامش نیاز داشتم

قبل از اینکه مها بتونه کاری کنه همه لباس هاش روی زمین بود

میدونستم فردا با دیدن لباس زیر پاره اش حسابی شاکی میشه ...

اما خودش خواست این گرگ رو آزاد کنه

مها :::::::::::

با حرکت چیزی زیر بینیم و خارش بدی که ایجاد میکرد به زور چشم

هامو باز کردم

البرز سرحال کنارم لم داده بودو با پائین موهام اذیتم میکرد

سرمو بردم زیر پتو گفتم

- بزار بخوابم بدجنس

خم شد صورتشو به زور آورد زیر پتو کنار گوشم گفتم

- دلت یه حمام دو نفره نمیخواه؟

از فکر بهش خوابم پریدو نشستم رو تخت

بعد اومدن بچه ها انقدر فرصت های شیطنتمون کم شده بود که

نمیشد این یکی رو رد کنم

البرز از حرکت خندیدو گفتم

- یکی ندونه فکر میکنه ما اومدیم ماه غسل ...

ریز خندیدمو گفتم

- تو که منو ماه عسل نبردی واقعا هم حساب کنی اولین سفر

تنهائیمون میشه

مشکوک نگاهم کردم و گفت

- الان غر زدی ؟

با شیطنت یهو هولش دادم که دراز شد رو تخت. رفتم روش

نوک بینیش رو بوسیدم و گفتم

- مگه من مثل تو پیرم که غر غر کنم .

اینو گفتم و خواستم فرار کنم که اینبار من رو زود گرفت

تو آغوشش اسیر شدم

چرخید روم و با لحن جدی اما خماری گفت

- باز گفتی پیر؟! پس دیشب کی بود داد میزد دیگه نمیتونم ؟

خندیدمو خواستم جوابشو بدم که تقه ای به در اتاقمون خورد

قیافه البرز حسابی وا رفتو بلند گفت

- بله ؟

- میان برای صبحانه؟ میخوایم دور هم باشیم ...

صدای بهمن بود

دوست داشتم تو این لحظه نصفش میکردم ...

به البرز نگاه کردم

هر دو نفس پر حسرتی از ریه هامون بیرون دادیم و البرز گفت

- شما برین ما الان میایم ...

از روم کنار رفت

بی حال از رو تخت بلند شدی مو گفتم

- یعنی دوش نگیریم... بوی بدنمون چی پس؟

البرز خندیدو گفت

- خوبه اتفاقا... قلمرومون اینجوری کاملا پیداست ...

نیشم تا بناگوش باز شد .

اونجا دختر های زیادی بودن برای نزدیک شدن به البرز و این بهترین راه بود.

چون بوی تن تو روی تن جفت برای بقیه آزار دهنده

نه در حدی که کنارش بشینن! اما اگه بخوان بیشتر از نشستن و

صحبت عادی پیش برن غیر قابل تحمل میشه

البرز که لبخندمو دید چشمکی زد و گفت

- خیلی شیطون شدی ها

بلند شدم تا جوابشو بدم

اما با دیدن لباس زیر پاره ام رو زمین وا رفتم

سریع برداشتمش و با عصبانیت به البرز گفتم

- من فقط سه دست لباس زیر دارم اونوقت تو یه ستو ترکوندی

حالا اون بود که نیشش تا بنا گوش باز بود

به سمت لباساش رفت و گفت

- تا تو باشی دفعه دیگه این گرگ پیپپیپیپیپیر رو بیدار نکنی!

پیر رو طوری گفت انگار داشت ادای منو در می آورد

چشم چرخوندم و با حرص رفتم سمت وسایلم

عصبانی گفتم

- اگه دیگه گذاشتم بهم دست بزنی...

درست همین لحظه البرز منو از پشت بغل کرد

با شیطنت دستشو رو تنم کشیدو گفت

- اگه گذاشتم نذاری

وسط عصبانیت خنده ام گرفت

به زور از بغلش جدا شدم و گفتم

- من عصبانیم ها. نبین میخندم. یکم اون گرگ رو کنترل کن دیگه

البرز خندید

اما قبل اینکه جواب بده سر و صدایی تو راهرو بلند شد

اول صدای انسان و بعد زوزه گرگ

دوتایی به سرعت آماده شدیم

نفهمیدم چی پوشیدم

از اتاق زدیم بیرون و با دیدن دوتا گرگ رو به روی هم البرز سریع

دستشو جلوم ستون کرد تا نذاره برم جلو تر

خیره به اونا گفت

- برگرد داخل مها

نگران گفتم

- الان چی میشه؟

- گفتم برگرد داخل

البرز لحن آلفا داشت

درسته رو من خیلی اثر نداشت

اما اطاعت کردم و رفتم داخل

صدای پا اومدو چند لحظه بعد صدای زوزه و درگیری گرگ ها ...

البرز :::::::::::

لعنتی فقط همینو کم داشتیم

یه دعوای واقعی وسط هتل آدم های عادی

هرچند اینجا تقریبا همه از خودمون بودن

اما باز هم نمیشد اعتماد کرد

بقیه آلفا ها اومدن

دوتا احمقی که به جون هم افتاده بودن از من پائین تر بودن

برای همین بدون اینکه تبدیل شم به هر دو دستور دادم تمومش کنن

با وجود اینکه نمیخواستن اما بخاطر قدرت من مجبور شدن عقب برن

که دستور دادم تبدیل بشن

باز هم تبدیل شدنو نگاه پر نفرتشون به هم باقی موند

به سمت اون دوتا رفتم و مچ دست هر دو گرفتم

با خودم پائین بردمو گفتم

- انجمن راجع به احمق هائی مثل شما تصمیم میگیره

هنوز به پاگرد نرسیده بودیم که کایسو نائب رئیس انجمن سراسیمه از

پله ها اومد بالا

با دیدن منو اون دوتا سریع ایستادو گفت

- مرسی قضیه رو کنترل کردی البرز... از اینجا به بعد من هستم

سری تکون دادمو دست اون دوتا رو رها کردم

زود برگشتم بالا پیش مها

نگران داشت تو اتاق قدم میزد

با دیدنم دوئید سمتو گفت

- چی شد صداتو شنیدم

- فرستادمشون انجمن ... بریم پائین ...

سری تکون دادو در اتاقو قفل کردم

دستم رو کمرش نشستو گفتم

- بخاطر چیز به این سادگی انقدر نگران شدی روز مسابقه که باید

نگران تو باشم فقط

سریع اخم کردو گفت

- کی گفته نگران شدم من فقط فضولیم گرفته بود

خندیدمو گفتم

- فضولیت شبیه نگرانی بود

مها خنده اش رو خوردو گفت

- خب برنامه امروز این انجمن عجیب چیه؟

خندیدمو گفتم

- صبحانه . سخنرانی . نهار .

ابروهاش بالا پرید و شاکی نگاهم کرد. سری تکون دادم و گفتم

- چیه؟ انتظار دیگه ای داشتی؟

پوفی کرد و گفت

- چقدر کسل کننده! امیدوارم از بعد نهار آزاد باشیم و بریم این اطراف

رو بگردیم.

از پله ها پائین رفتیم، نگاهم تو سالن هتل چرخید. اینجا یه هتل
قدیمی بود. د رواقع یه قلعه قدیمی بود که هتل شده. فضای خیلی
بزرگی برای سالن نداشت و همین ازدحام مهمان ها رو تو لابی و سالن
زیاد کرده بود

تو چنین مراسماتی خطر هر لحظه و هر جایی ممکن بود در کمین
باشه

مخصوصا تو چنین فضای شلوغی

کمر مها رو نوازش کردم و در حالی که به سمت میز بهمن و بهرام
میرفتیم گفتم

- آره... بعد از نهار آزادیم... میتونیم بریم تو جنگل... و البته زنگ بزنینم
خونه، فعلا که ایران همه خوابن!

نگاهش کردم و از حرفم لبخند رو لبش نشست.

میدونستم چقدر محو شدن تو این جنگل مه گرفته برفی میتونه براش
هیجان انگیز باشه...

به میز رسیدیم و مجبور شدم پل نگاهمون رو بشکنم.

رو به بهمن و بهرام سلام کردیم، بهمن گفت

- فکر کردیم نماید برای همین براتون سفارش ندادیم

نشستیم و در حالی که به مسئول سالن اشاره میکردم برای ۲ نفر

صبحانه بیاره گفتم

- بالا یه بحث کوچیک ایجاد شده بود که جمعش کردم!

بهمن گفت

- سر و صداش چند لحظه اومد اما زود خوابید! چی شده بود؟

- دوتا آلفای جدید بودن که به هم پریدن! فکر کنم خیلی رتبه پائینی

داشتن چون واقعا ضعیف بودن

بهرام خندید و گفت

- از نظر تو ما هم ضعیفیم!

بهمن هم لبخند نیم بندی زد و سر تکون داد. اما گفتم

- نه ... واقعا ضعیف بودن چون من بدون تبدیل شدن به هر دو دستور

دادم و اطاعت کردن!

اینبار ابرو هر دو بالا پرید

بهرام گفت

- من شنیده بودم فقط ۴۰ آلفای برتر دعوتن! اینجور که تو میگی اون

دو نفر باید پائین تر از ۴۰ بوده باشن!

در تائید حرف بهرام فقط سری تکون دادم و مها که تا این لحظه

ساکت بود پرسید

- هنوز مشخص نشده چرا همه رو به این رتبه بندی مجدد دعوت

کردن؟

بهمن گفت

- نه! من با چند نفر دیگه هم صحبت کردم کسی اطلاع نداشت!

بهرام گفت

- شایدم نمیخواستن اطلاعات بدن!

گارسون با سینی صبحانه من و مها اومد؛ گفتم

- یک ساعت دیگه تو سخنرانی آرگون احتمالا مشخص میشه!

گارسون سینی ها رو مقابل ما گذاشت و بهرام گفت

- امیدوارم. این مرد کم پیش میاد تو سخنرانی هاش اطلاعات درستی

بده

با بهرام موافق بودم

تو این سال های اخیر انجمن گرگینه ها تمایل شدیدی به پنهان کاری داشت، بلاخره حفظ قدرت انحصاری همیشه با پنهان کاری همراه همیشه!

مها فنجون قهوه داخل سینی صبحانه اش رو برداشت
سینی های صبحانه روتین این هتل شامل قهوه ، بیکن، تخم مرغ و لوبیا بود. اینجا یه هتل عادی نبود که صبحانه ات رو خودت انتخاب کنی، اینجا همه مهمان انجمن بودیم و میزبان انتخاب میکرد پذیرایی چطور باشه!

مهمان نوازی با چاشنی دیکتاتوری تو همه مراسمات انجمن وجود داشت

دستم رو جلوی دست مها گذاشتم تا مانع بالا بردن فنجون بشم و گفتم

- هیچ چیزی رو اینجا بدون بررسی نباید بخوری!

سوالی نگاهم کرد و بهمین گفت

- انقدر بد بین نباش البرز

بدون توجه به حرفش فنجون قهوه مها رو برداشتم و بو کردم. بوی عادی داشت. معمولا دارو هائی که برای خواب آلودگی یا سر در گمی استفاده میشد بوئی شبیه به الکل داشت. برای همین اکثرا تو نوشیدنی های الکلی استفاده میشد تا کسی متوجه بوی این دارو ها نشه

هرچند هیچ کاری از هیچ کسی بعدی نیست

فنجون رو گذاشتم مقابل مها و گفتم

- احتیاط شرط عقله... نوش جان عزیزم

مها لبخند زد و زمزمه کرد مرسی

لبخندش رنگ نگرانی داشت .

دوست نداشتم نگرانش کنم اما واقعیت اینجا همین بود. باید مواظب باشیم.

بهرام گفت

- تو هم زیاد خوش بین نباش بهمن! مخصوصا که جفتی همراهت نداری!

بهمن پوزخندی زد و گفت

- اونا باید کنار من مواظب باشن...

ابروهای مها بالا پرید اما من و بهرام فقط سر تکون دادیم هرچند میدونستم آثار لبخندی که داشتم مخفیش میکردم مثل بهرام رو صورت منم پیدااست

اینو نگاه مشکوک مها هم نشون میداد

خودم رو با صبحانه ام سر گرم کردم ، بهرام گفت

- همچنان طلسمتون نشکسته؟

بهمن سر تکون داد نه و بلند شد

به اطراف نگاه کرد و گفت

- میرم یه دوری بزئم... تو هم میای؟

بهرام بلند شد و گفت

- آره...

به من نگاه کرد و گفت

- نیم ساعت دیگه مسیر جنوبی خوبه؟

سر تکون دادم و هر دو خداحافظی کردن

میدونستم با دور شدن اون ها سوال های مها شروع میشه

برای همین قبل از اینکه خودش بپرسه گفتم

- قبیله بهمن هم درگیر یه طلسمه...

چرخیدم به سمت مها و از دیدن چشم های درشت و متعجبش لبخند زدم.

این نگاه شوکه و متعجب منو میبرد به ۶ سال پیش...

وقتی حقایق دنیای گرگینه ها رو بهش میگفتم

باورم نمیشد اینهمه گذشته ...

فقط میدونم این مدت واقعا شیرین گذشته...

با این چشم های مهربون و لبخند های پر از آرامش مگه میشد شیرین نگذره؟

خدای من... اصلا زندگی من قبل از دیدن این چشم ها چطوری بود؟

با صدای مها به خودم اومدم ، پرسید

- خب چه طلسمی؟

مشغول صبحانه ام شدم و گفتم

- اول صبحانه بعد سوال و جواب!

داستان از زبان مها:

باورم نمیشه، البرز یه جمله می‌گه آدم رو غرق کنجاوی میکنه و بعد

ریلکس سکوت میکنه

تو سرم کلی فکر و خیال بود

بهمن نسبت به البرز و بهرام جوون تر میزد اما نه خیلی که بشه بهش

گفت جوون!

موها و چشم و ابروی مشکی داشت. صورت استخوانی و نگاه نافذ.

شاید حدود سی پنج ساله بود!

درسته به نظر جدی و بی حوصله می اومد.

اما در نگاه اول ترسناک نبود

فقط شبیه اسمش سرد بود ...

بشقاب خالیم رو روی میز جا به جا کردم و در حالی که کمی از قهوه

تلخم میخوردم پرسیدم

- خب... میشنوم... چه طلسمی؟

با این حرف برگشتم سمت البرز

از اینکه دست به سینه خیره به من بود جا خوردم

لبخند محوی زد و گفت

- بیست دقیقه وقت داریم ، بریم بالا یا بمونیم همینجا و حرف بزنیم؟

دقیق نگاهش کردم

برق شیطنت چشم هاش رو دوست داشتم

هر موقعیت دیگه ای بود میگفتم بریم بالا!

اما خب ...

الان دلم میخواست اذیتش کنم، مخصوصا که دیشب کم شیطونی

نکرده بود

برای همین گفتم

- اگر به جای اینکه تو سکوت صبحانه بخوریم برام تعریف میکردی ،

الان میشد بریم بالا!

یه تای ابروهاش رو داد بالا و گفت

- اما خودت همیشه میگفتی وسط غذا حرف نزنیم

نتونستم نخندم و گفتم

- اونو به سه قلو های وروجکت میگفتم آقا! نه تو!

شونه ای تکون داد و گفت

- خب من پسر حرف گوش کنی هستم! ۱۷ دقیقه مونده! بریم بالا یا
بشینیم؟

چشم چرخوندم و شاکی گفتم

- البرز... بگو... میدونی من چقدر تو طلسم ها کنجکاو

البرز خندید و گفت

- خب... پس پیشنهادم رو رد کردی! شب منتظر تلافی باش!

چشم هام رو ریز کردم. مشکوک نگاهش کردم که لبخند مغرورانه ای

تحویلم داد و گفت

- گرگینه ای که قرار بود جفت بهمین بشه، توسط اهالی روستای

نزدیک بهشون کشته شد! با اینکه میدونستن این گرگ خطری براشون

نداره اما به ناحق میکشنش و خب... از بعد مرگ اون، مردم اون روستا

طلسم شدن، طلسمی که به قبیله بهمین پیوند خورده!

البرز مکث کرد و من از حجم این اطلاعات عجیب شوکه نگاهش کردم

لبخند رضایتی رو لبش نشست و گفت

- برکت و حاصلخیزی از زمین های مردم اون روستا رفت... میگو

خاکش سیاه شده، هر چیزی تو خاکش رشد میکنه جز درخت و گیاهی

که ثمره داشته باشه!

تنم مور مور شد و البرز ادامه داد

- مردم روستا مهاجرت کردن اما برکت حتی تو زندگی اونا هم نیست،

هر جای دنیا که رفتن انگار اسیر این سیاهی و طلسم هستن، خونی که

به ناحق ریختن زندگیشون رو سیاه کرده... اون ها باید تاوان بدن. اما نه

یه تاوان عادی، اونها دختر های روستا رو پیش کش قبیله بهمن میکنن

تا تبدیل بشن و خونی که ریختن رو جبران کنن! اما این تبدیل انجام

نمیشه و گاز گرگینه های قبیله بهمن اون دختر ها رو تبدیل نمی کنه!

شوکه گفتم

- یعنی چی؟

البرز که انگار از این شوک من خوشحال بود گفت

- یعنی پروسه تبدیل شروع نمیشه! انگار یه گاز عادی گرگه و بعد چند

روز خوب میشه!

مردد گفتم

- خب پس چکار باید بکنن؟

البرز از پشت میز بلند شد و من هم ناخودآگاه همراهیش کردم، دستش

باز رو کمرم نشست، به سمت خروجی سالن هم قدم شدیم و گفت

- صبر! میگن روح گرگینه ای که مرده با یکی از دخترهای این روستا

متولد میشه و تا این دختر عروس قبیله بهمن نشه، این طلسم برای

مردم روستا باطل نمیشه.

شوکه گفتم

- خب این اتفاق ممکنه خیلی طول بکشه! اصلا چند سال پیش این اتفاق افتاد؟ بهمن به نظر نمیاد بیشتر از ۳۵ سالش باشه!

البرز خندید و گفت

- مسلما بهمن بشنوه خوشحال میشه! چون بهمن تقریبا هم سن منه و حدود بیست سال پیش این اتفاق افتاده!

متعجب به البرز نگاه کردم! هم سن البرز! بیست سال پیش! باورم نمیشد! بیست سال! از سالن هتل خارج شدیم. باد سردی که از سمت جنگل برفی می اومد لرز انداخت به بدنم. درسته پالتو تنم بود اما برای این هوا فقط تبدیل شدن میتونست گرمم کنه.

با وجود سرما مقاومت کردم و پرسیدم

- رو گردن بهمن جای نشون نبود! مطمئن بود اون گرگ ماده جفتشه؟

البرز سر تکون داد و گفت

- نمیدونم مها... اما این اتفاق تو شبی که مراسم ازدواج اون ها بود افتاد.

دلم پیچید... هم برای گرگینه ای که به ناحق کشته شد. هم برای بهمن که تو شب رسیدن به عشقش، از دستش داد... هم برای مردم روستا که باید تاوان این گناه رو با زندگیشون میدادن...

تو جنگل قدم زنان پیش رفتیم

حسابی از هتل دور شده بودیم

نگاهم بین درخت های برفی چرخید و گفتم

- چرا بهمن گفت اون ها باید ازش بترسن!؟

البرز جواب نداد، این سکوتش باعث شد برگردم سمتش، یه تای

ابروهاش بالا بود و با شیطنت گفت

- بعد ازدواج با یه آلفای عزب، تو دیگه باید خوب بدونی، از یه گرگ

آفا که تا این سن جفتی نداشته باید ترسید!

چشمکی تحویلیم داد و گفت

- هرچند میدونم تو خیلی نترسیدی!

تازه فهمیدم منظورش چی بوده

نگاهم رو ازش گرفتم

اما نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم و گفتم

- هممم ... چه روز هائی بود...

بازو البرز رو گرفتم

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و گفتم

- گاهی با ترس شروع میشه اما به امنیت و آرامش میرسه...

موهام رو بوسید اما قبل از اینکه چیزی بگه صدای بهرام اومد که گفت

- بریم؟

چرخیدیم به سمتشون.

بهرام تو هیبت انسانی بود اما بهمن تو هیبت گرگ بود. یه گرگ سیاه و

بزرگ! دوست داشتم ازش بپرسم این سالها اون هم سعی کرده کسی

رو تبدیل کنه یا نه!

کلا نمیتونن کسی رو تبدیل کنن یا فقط مردم اون روستا رو نمیتونن

اصلا کی این پیشگوئی رو کرده؟

کی گفته چنین تبدیلی برای نجات اون روستا لازمه!؟

صدای البرز منو از افکارم جدا کرد ، گفت

- تبدیل شو مها ... بهتره بریم...

نگاهم برگشت به بهرام که تبدیل شده بود و سریع زمزمه کردم چشم

هم زمان با البرز تبدیل شدیم و زدیم به دل جنگل

من یک بار طلسم رو زندگی کردم

میدونم درگیر شدن با چیزی که خارج از اراده تو باشه چقدر سخته

برای همین نمیتونستم راحت از فکر قبيله بهمن بیرون بیام

جنگل برفی و درخت های کاج پوشیده از برف کم کم منو از افکارم

جدا کرد

دوئیدن تو این سرما واقعا حس خوبی داشت

یه جور قدرت و آزادی...

خودم رو به کنار البرز رسوندم و با هم ادامه مسیر رو دوئیدیم . گاهی

به هم چنان نزدیک میشدیم که گرمی نفس های گرگش رو حس

میکردم و گاهی از هم فاصله میگرفتیم

این همراهی رو دوست داشتم

از دور قلعه انجمن پیدا شد.

این اولین بار بود اینجا می اومدم

اما همه چیز زیادی داشت شبیه قلعه آدام و جنگل تایگا ها میشد

درسته جنگی بود که ما پیروز شدیم اما ...

مرورش خوشحالم نمیکرد

البرز و بقیه سرعتشون رو کم کردن اما کسی تبدیل نشد

تو همین حال وارد قلعه سنگی شدیم و از دروازه ورودی رد شدیم

بیشتر شبیه به یک دژ بود تا قلعه

وارد فضای بزرگ و میدون مانند وسط قلعه شدیم و بلاخره البرز و بقیه

تبدیل شدن

من هم سریع تبدیل شدم

رو به رو یه در بزرگ دیگه بود و دور تا دور طاق های سنگی

به سمت در بزرگ رفتیم و البرز گفت

- تو همین فضای باز نبرد آفا ها اتفاق میفته اما سخنرانی داخل سالنه

آروم گفتم

- شما که گفتید نبرد نیست فقط رها کردن قدرتتون رو آفا های دیگه

است!

البرز سری تکون داد و گفت

- آره اما همیشه همه با اعمال قدرت راضی نمیشن و دوست دارن تو

نبرد هم تلاش کنن. مخصوصا اگر قدرتتون نزدیک به هم باشه!

حس خوبی به نبرد و این حرف البرز نداشتم .

از در چوبی و قدیمی رد شدیم.

وارد یه سالن سنگی دیگه شدیم. سالنی که از سقف و دیوار هاش چراغ های فلزی قدیمی آویزون بود.

چراغ هائی که انگار مال صد ها سال پیش بودن و حالا به جای شمع روی اون ها چراغ های مدرن نصب شده بود.

سقف سالن بزرگ بود و خود سالن میز های چوبی و پایه بلندی داشت که با چند مدل نوشیدنی و تنقلات پر شده بودن .

انتهای سالن جائی شبیه یه یک سن چوبی و چیزی شبیه به تیریون وسط اون سن قرار داشت!

جمعیت زیادی تو سالن بودن هرچند هنوز نصفه سالن هم پر نشده بود

همه دور میز ها ایستاده بودن و مشغول صحبت بودند

به سمت میزی کنار سالن رفتیم

روژان و کامیار و یک جفت ایرانی دیگه ایستاده بودن

سلام کردیم و من و جفت جدید رو معرفی کردن. البرز گفت

- گویا واقعا فقط ۴۰ ألفا برتر رو دعوت کردن

قبل از اینکه کسی جواب بده صدای آشنای مکس اومد که گفت

- من که گفته بودم!

لبخند زدم و برگشتم سمت مکس

به ما ملحق شد و با همه سلامی رد و بدل کرد.

فکر میکردم الان آرام رو هم کنارش میبینم .

اما مکس تنها بود.

با البرز گرم و نسبتا صمیمی احوال پرسید کردن.

لبخندی به من زد و گفت

- آرام خیلی دوست داشت بیاد، برای دیدنت ذوق داشت اما بچه ها از

دیشب تب کردن مجبور شد بمونه!

نگران گفتم

- چقدر بد، امیدوارم بچه ها حالشون بهتر شه و آرام هم بتونه بیاد

پیش

مکس تشکر کرد و رو به البرز گفت

- بعد سخنرانی باید با هم صحبت کنیم

البرز سری تکون داد و گفت

- حتما ... باید...

اما ادامه حرفش با صدایی که از سمت سن اومد نا تموم موند

مرد به زبونی که متوجه نمیشدم شروع به صحبت کرد و من به سمتش

برگشتم

مرد مسنی بود، قد بلند با موهای کاملاً سفید و اندامی که درسته دیگه
ورزیده نبود و کمی چاق به نظر میرسید اما مشخص بود زمانی ورزیده
و تنومند بود

فاصله نسبتاً زیادی با ما داشت

نگاهش تو جمعیت چرخید و قفل چشم‌های من ثابت شد...

(نام جلد اول، ماه مه آلود است و در همین اپلیکیشن بصورت کامل

موجود است. کافایت به صفحه نویسنده سر بزنید یا نام رمان را

جستجو کنید.)

رمان طلوع مه آلود به نویسندگی پونه سعیدی جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسندۀ آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.